بالنسبه سرد بود،از ماشین پیاده شدیم و قدم‌زنان به تماشا پرداختیم. بـــازار این بخش،از کافه‌های کوچک و نه چندان جذاب و دکه‌ی نخودفروشی شروع می‌شد(تشتی از نخود درشت پخته که بخار گرمی از آن متصاعد می‌شد، سبب شد که یکی از دوستان،خاطره‌ی سریال طنز برره را یادآوری کند.) کمی دورتر،به پاساژی رسیدیم که به‌قول خودشان **سیتی سنتر** بود و مقداری آبرومندتر می‌نمود؛ آن‌قدر که بتوانی صفی از گدایان سمج هرات را به هر تدبیر بشکافی و نظری به‌آن بیفکنی و بگویی:این همان پاساژ کویتی‌های سی‌سال پیش یزد است.

باز هم بگذریم.روزهای سفر کوتاه است؛ خاصه در زمستانی سرد و بارانی که حوصله‌ی مسافران تنگ می‌شود و علی‌الخصوص در هرات غم زده که روشـــنی شب ندارد و بازار و دکان از غروب بسته می‌شود و مردم به خانه‌هاشان پناه می‌برند تا مبادا گرد شرّی به دامنشان بنشیند.رگشاها و سه‌چرخه‌هایی که مسافربر و بارکش ارزان مردم شهرند هم به سرعت از چشم‌انداز خیابان‌ها و کوچه‌ها دور می‌شوند و تا صبح فردا به استراحت می‌روند.

و مـــا می‌مانیم که میهمانیم و میزبانان مهربان صمیمی ما که تا نیمه‌های شب را باهم به اجلاس و مباحثه و تصمیم و تقسیم امور می‌گذرانیم و تاریکی شـــب را به سپیدی سحر حواله می‌دهیم و البته تلویزیون پرطاقت اتاق که تندتند و پر نفس همه‌ی شصت کانال خود را مثل تصاویری دوار،جلوی چشممان کریمانه به رژه می‌برد که مگر دریچه‌ای به روی طبع شرقی و محجوب تماشاگران بگشاید.

القصه،صبح آخر سفر، خورشید از افق هرات سر می‌زند.رفتن به بازار و خریدی مختصر،چند قواره پارچه‌ی بافت کشمیر در میان انبوه اجناس چینی که امروزه همه جای زمین را انباشته است. و بالاخره زمان تلخ بازگشت فرا می‌رسد. ظهر روزی بارانی،ساک‌هایمان را که اندکی سنگین‌تر شده است،به عقب ماشین می‌بندند و پس از بدرود و بدرقه‌ی دوستان، به اتفاق سربازی مسلح سوار می‌شویم و به سمت مرز به راه می‌افتیم. باران تند و پرشتاب می‌بارد و ما آرام به سمت غرب طی‌طریق می‌کنیم. باران به برف تبدیل می‌شود و یک نفس به بارش ادامه می‌دهد و زمین و آسمان را سفید می‌کند. جاده پررفت‌وآمد است و به برف امان نشستن نمی‌دهد. اتومبیل تا نزدیک‌های مرز تایباد سینه‌ی برف را می‌شکافد و به پیش می‌تازد. عصر هنگام،خاک کشور افغان‌ها و آن دوستان همراه افغانی را ترک می‌کنیم. و با اتومبیلی دیگر به سمت مشهد ره می‌سپریم. در حالی که تا مشهد مقدس و تا آستانه‌ی حرم حضرت **امام رضا**(ع)، برف و باران رحمت الهی همراه مهربان ماست و در هر قدم، رقص کنان به بدرقه و استقبال تو آمان می‌آیند.

روزگار آموزگارم بود

سعیده اصلاحی*

نور، لابه‌لای صخره‌ها مشغول سایه‌بازی بود. ناگهان سرش به سنگ خورد و برگشت. سنگ دل‌تنگ، زمزمه کرد: کاش تیرگی و سختی‌ام تو را فراری نمی‌داد. کاش شیشه‌ای بودم در آغوش پنجره‌ای تا بوسه بارانم کنی.

نور شنید و ایستاد، باد را صدا زد تا سنگ را به سمت رودخانه براند. باد، زیر پای سنگ را خالی کرد و او درون رودخانه‌ی خروشان افتاد. نالید. چرخید. غلتید.

رودخانه، او را روزها و روزها روی ســـنگ‌ریزه‌هایش غلتاند و به دیواره‌های برّنده‌اش کوبید، تا این‌که یک روز تنگ غروب، بی‌طاقت و نحیف، در گوشـــه‌ای کم‌عمق رهایش کرد. صبح، سنگ دل‌تنگ، چشم وا کرد و به دنبال خودش گشت:

"یا بنی اقم الصلاة و امر بالمعروف و انه عن المنکر...
و اقصد فی مشیک و اغضض من صوتک...
و ان الله هو العلی الکبیر...

ای فرزند عزیزم، نماز را به پادار، امر به معروف و نهی از منکر کن، در رفتارت میانه‌روی اختیار کن و ســـخن آرام بگو نه با فریاد بلند. همانا خداوند بلند مرتبه و بزرگوار است[لقمان ، ۳۰/۱۸/۱۶].

* معلم منطقه‌ی ۱۵ تهران